

چشمانش را باز کرد. سوزشی در معده و طعمی تلخ در دهانش حس می‌کرد. کارمند بانک دچار مشکل معده بود. اما احساس عجیب دیگری را هم در وجودش حس می‌کرد. داستانهای آشفته ای به مثابه یک خواب فراموش شده به ذهنش حمله ور شده بودند. به هر حال صبح شده بود و باید به سر کار میرفت، پس توجهی نشان نداد. آماده شد و به محل کارش رفت و مشغول کارهای روتین اداری بانک شد. کارمند بانک انسان منزوی ای بود و حتی صحبت کردن با همکارانش برایش سخت بود. هر ساعتی که می‌گذشت حالش بدتر می‌شد و تحمل جمعیت برایش سخت تر میشد. بالاخره ساعت کاری تمام شد و کارمند بانک با حال بدش به سمت خانه راه افتاد. با خودش فکر کرد نکند سرطان معده گرفته باشد، بالاخره بهتر است به دکتر مراجعه کند و تنبلی نکند. در میان راه از شدت بدحالی سرش گیج رفت، ایستاد و دستش را به سنگ سرد دیوار پیاده رو تکیه دهد. سرش را بالا آورد و روی دیوار، انعکاس فردی با بدن خودش و سر بچه‌ای به او خیره شده بود. چشمانش به انعکاس خیره ماند. بدن خودش بود، اما سر؟ سر کودک، با چشمانی خیره که انگار چیزی می‌دانست که او نمی‌دانست. نفسش در سینه حبس شد و لرزش خفیفی به انگشتانش افتاد.